

هدیه‌ی کریسمس
ترجمه: داریوش دل‌آرا

یک دلار هشتاد و هفت سنت. همه‌اش همین بود؛ تازه شصت سنت آن هم سکه‌های یک سنتی بود؛ سکه‌هایی یک سنتی که حاصل چانه زدن با بقال و سبزی‌فروش و قصاب، آن هم در طی مدتی مدید بود؛ سکه‌هایی که نتیجه‌ی تحمل حرف‌های پرکنایه‌ی فروشندگانه و تهمت‌هاشان به حساست و پول‌پرستی گرد هم جمع آمده بود. او همه‌ی این تلخی‌ها را به خود هموار کرده بود، به امید آن که بتواند در پایان سال مبلغی مختصر برای خود پس‌انداز کند.

یک بار دیگر به‌دقت پول‌ها را شمرد. درست بود؛ اشتباه نکرده بود؛ یک دلار و هشتاد و هفت سنت؛ پول ناچیزی که با آن ممکن نیست چیز قشنگی خرید؛ چیزی که ارزش هدیه دادن را داشته باشد. و فردا هم کریسمس بود. دلا، زنی جوان، رنگ‌پریده، افسرده و دل‌شکسته، سرش را بلند کرد. چه کار کند؟ چاره‌ای نداشت جز این که خود را بر روی نیمکت رنگ‌ورورفته بیندازد و گریه کند. واقعاً زندگی چیزی نیست جز مجموعه‌ای از زاری‌ها و اشکباری‌ها که به‌ندرت در میان آن لبخندی دیده می‌شود. اگر هم باشد، عمرش از عمر شب‌نمی در سپیده‌دم یک روز بهاری کوتاه‌تر است.

دلا بر سرنوشت تپاه خود اشک ماتم می‌ریخت. خانه‌اش عمارتی محقر بود که هفته‌ای هشت دلار اجاره آن را می‌پرداخت. هر تازو واردی در همان نگاه اول می‌فهمید که اینجا کاشانه‌ی خانواده‌ای بی‌نوا و تهیدست است. هر گوشه و همه‌ی اسباب و اثاثه‌اش از این تهیدستی و درماندگی حکایت می‌کرد. اتاق طبقه‌ی پایین به دهلیز محقری می‌مانست؛ بیشتر شبیه صندوق پستی‌ای بود که هیچوقت در آن نامه‌ای فرو نمی‌افتاد. خانه‌ای که هیچوقت انگشتی بر زنگ آن فرو نمی‌نشست. کنار زنگ در، لوحه‌ای دیده می‌شد که بر رویش نوشته بود:

«جیمز دیلینگهام یانگ.»

سال‌ها قبل، مستاجر این خانه زن و شوهر جوانی بودند که آفتاب اقبال کم‌وبیش بر رویشان لبخند می‌زد؛ در آن موقع مرد مبلغی در حدود سی دلار در هفته حقوق می‌گرفت و این پول تا حدودی کفاف زندگی آن دو را می‌کرد. اتفاقاتی پیش آمد و درآمدشان به بیست دلار در هفته تقلیل یافت. همین امر سبب شد شالوده‌ی زندگی‌شان بهم بخورد. عفریت فقر بر کاشانه‌شان سایه افکند و آسایش و قرارشان را سلب کرد. گویی از آن تاریخ، بر لوحه‌ی اسمش بر در ورودی نیز حجابی تیره و تار پرده افکنده بود، تا از دور و با زبان ناگویی خود فقر و درماندگی صاحبش را بیان کند.

با این حال، مرد هر زمان به محوطه‌ی نیمه‌ویران خانه‌ی خود پا می‌گذاشت، همسرش با گشاده‌رویی از او استقبال می‌کرد و او را جیم صدا می‌کرد و قلب ماتم‌زده‌اش را با تبسمی زیبا و امیدبخش روشن می‌ساخت. زن زیبایی دل‌شکسته اشکباری خود را به پایان برد. برخاست و حیران چندی در طول اتاق قدم زد. سیمای بی‌فروغش را با مختصر پودری آرایش بخشید. سپس به کنار پنجره رفت و با خاطری گرفته به حیاط مقابل چشم دوخت؛ گریه‌ی خاکستری‌رنگی بر روی سنگ‌چین حیاط راه می‌رفت. فکر فردا دقیقه‌ای رهایش نمی‌کرد. فردا کریسمس بود و او برای شادی خاطر شوهرش باید هدیه‌ای به او می‌داد، ولو هدیه‌ای حقیر و ناچیز. در حالی که از مجموع پس‌انداز درازمدت خود بیش از یک دلار و هشتاد و هفت سنت چیزی در بساط نداشت.

ماه‌های متوالی‌ای را به امید چنین روزی، یک سنت و دو سنت از خرجی خانه صرفه‌جویی کرده بود، و حالا آنچه برایش گرد آمده بود چیزی نبود جز این مبلغ ناچیز. بیست دلار حقوق در هفته و هزینه‌ی سنگین زندگی، دیگر محلی برای پس‌انداز باقی نمی‌گذاشت. علاوه بر آن، در این اواخر مخارج خورد و خوراک به‌مراتب بیش از آنچه او حساب می‌کرد بالا رفته بود. و حالا که پس از گذشت یک سال متمادی، سال نو نزدیک می‌شد و لازم بود برای شوهرش هدیه‌ای بخرد؛ هدیه‌ای که یادبودی باشد از وفاداری و مهرباتی او نسبت به شوهرش. از هفته‌ها پیش متوجه نزدیکی کریسمس شده بود و روزهای متوالی با خود اندیشیده بود که چه چیزی برای جیمز محبوبش بخرد؛ چیزی که در عین مناسبت، ارزش شأن و مقام شوهرش را داشته باشد. اما اکنون حاصل ماه‌ها رنج خود را بیش از یک دلار و هشتاد و هفت سنت نمی‌یافت.

بی‌اختیار خود را مقابل آئینه‌ی زردی یافت که بین دو پنجره قرار گرفته بود. نگاهی به آن انداخت؛ چهره‌ای ظریف و زیبا که در آن دو چشم درخشان می‌درخشید و هاله‌ای از گیسوان طلایی‌گردش فرو ریخته بود. لحظاتی

چند مغموم و متفکر به آن نگاه کرد. سپس دستش را پیش برد و بند گیسوان را از هم گشود. در يك لحظه آبخاری از تارهای طلایی بر روی شانه‌هایش فرو غلطید.

در این کاشانه‌ی ماتم و فقرزده و در میان افراد خانواده، فقط دو چیز بود که برای صاحبانشان غرور و مباهات فراوان ایجاد می‌کرد: یکی ساعت طلایی جیبی جیم که از پدر بزرگش به او به ارث رسیده بود و تنها دارایی قیمتی آن خانواده محسوب می‌شد، و دیگری گیسوان فریبنده و روح‌نواز دلا که هر تماشاگری را بی‌اختیار به تحسین و ستایش وامی‌داشت. تارهای زرینی که به قدری زیبا و شفاف بودند که اگر ملکه‌ی سبا با آن همه ثروت و مکننت در آن حوالی می‌زیست، دلا هر روز صبح برای اینکه جواهرات کم‌نظیر ملکه را از رونق و جلا بیندازد، تعمداً گیسوان خود را از پنجره به بیرون می‌افکند و به دست نسیم فرحناک می‌سپرد. از سویی دیگر، جیم هم به قدری به تنها یادبود گران‌بهای خانوادگی خود افتخار می‌کرد که اگر حضرت سلیمان با تمام گنجینه‌ی بی‌حسابش در همسایگی‌شان منزل می‌گرفت، هر روز مخصوصاً ساعت طلا را برابر چشمش از جیب بیرون می‌آورد تا سرانجام پادشاه توانگر را از خشم و حسد دیوانه کند!

زن زیبا بی‌حرکت برابر آئینه ایستاده بود و چشم از آن آبخار درخشان بر نمی‌داشت. تارهای زرینش به قدری بلند و انبوه بود که تا نزدیک زانویش می‌رسید و هاله و پوششی لطیف و نوازش‌دهنده بر اندام موزون او پدید می‌آورد.

این که این بهت و سرگشتگی چه مدتی به طول انجامید خدا عالم است. افکار گوناگونی از مخیله‌اش می‌گذشت و طوفان سهمناکی روحش را می‌لرزاند. سرانجام فکری به خاطرش نقش بست؛ فکری که همچون بارقه‌ای ضعیف در لحظه‌ای مقابلش درخشیدن گرفت و عالم‌ظلمانی اطرافش را روشن ساخت. اما با تجسم این خیال، بی‌اختیار دو قطره اشک گرم و سوزان از دیدگان بی‌فروغ و زیبایش سرازیر شد و بر فرش کهنه‌ی اتاق آرام گرفت. آن فکر، آن اندیشه‌ی کوتاه و آبی، گرچه بسیار تلخ و دردناک بود، اما مرهمی بود بر مشکلاتش و او را به آرزوی کوچک قلب مغمومش می‌رساند.

دیگر بیش از آن صبر و تحمل را جایز نمی‌دانست. پالتوی مندرسش را بر تن کرد و کلاه فرسوده‌اش را بر سر گذاشت. با سرعت از پلکان پایین آمد و وارد کوچه شد. سپس با همان شتاب مسافتی را طی کرد. خود را مقابل مغازه‌ای یافت که تابلویی در بالای آن به این عبارت نصب شده بود: «مادام سوفرونی، فروشنده‌ی کلاه‌گیس». با عجله داخل مغازه شد. زنی چاق و میان‌سال در آن سوی پیشخوان ایستاده بود. دلا دقایقی چند با حیرت به او نگاه کرد. سپس با آهنگی گرفته پرسید: «خانم، موهای مرا می‌خرید؟» مادام با کنجکاوئی نگاهی به گیسوان تازه‌وارد انداخت. آنگاه جواب داد: «کار من خرید و فروش موست. کلاهت را بردار تا بهتر ببینم.»

دلا با دست مرتعش کلاهش را از سر برداشت. و ناگهان در لحظه‌ای موج گیسوان بر روی شانه‌اش ریخت و متعاقب آن برقی از مسرت در چشمان بهت‌زده‌ی خریدار درخشیدن گرفت. نزدیک‌تر آمد و چندبار تارهای موج را با انگشتانش پس و پیش کرد و سپس گفت: «بسیست دلار می‌خرم!»

زن جوان بلافاصله گفت: «عالیه! خواهش می‌کنم پولش را زودتر به من بدهید.» چند ساعتی، همچون بادی زودگذر سپری شد. در آن موقع دلا پس از گردش و جستجوی بسیار در مقابل مغازه‌ای ایستاده بود و چشم به هدیه‌ی مورد توجه خودش دوخته بود. عاقبت آنچه را که در عالم رویا در جستجویش بود یافته بود. بهترین هدیه برای شوهر محبوبش. سراسر مغازه‌ها را گشته بود تا سرانجام مطلوب خویش را یافته بود. زنجیری بود ساده و زیبا که به دست استادی چیره‌دست از پلاتین ساخته شده بود. همچنین دریافت که با شان و ارزش چنان ساعتی که شوهرش آن را آن همه عزیز و گرامی می‌داشت مطابقت می‌کند. به قدری ظریف و دلریا بود که دلا با يك نگاه شیفته آن شد و فهمید که از آن بهتر نمی‌تواند هدیه‌ای پیدا کند. حتی سادگی و ظرافت آن با شخصیت و مناعت شوهرش هم درست می‌آمد. خوش‌بختانه قیمتش هم خیلی زیاد نبود، در حدود همان پولی که دلا با خود همراه داشت: بیست و يك دلار. فقط هشتاد و هفت سنت برایش باقی می‌ماند. وقتی آن را در دست گرفت و به طرف خانه رهسپار شد، در تمام طول راه در این اندیشه غوطه‌ور بود که حتماً شوهرش از دیدن آن بیش از حد انتظار مسرور و خوشحال می‌شود و طبعاً ساعتش را بیش از پیش گرامی می‌دارد.

داخل خانه شد و با شتاب به طبقه‌ی بالا رفت. مست باده‌ی رضایت و غرور بود، اما با این حال جانب احتیاط را از دست نداد. با خود گفت بهتر است کمی موهای کوتاهش را آرایش کند تا در نظر شوهرش زیاد غیرعادی و زشت به نظر نرسد. فر آه‌نین را در آتش گذاشت و وقتی که داغ شد، با زحمت زیاد موهای کوتاه خود را فر زد. حالا بهتر شده بود، گرچه کمی مثل پسر بچه‌های مدرسه‌ای به نظر می‌رسید.

وقتی با دقت به آینه نگریم، آهسته زیر لب گفت: «خدا کند جیم از من بدش نیاید. اگر شکل مرا نپسندد، آن وقت چه کنم؟ اگر مرا به باد ملامت گرفت که تو شبیه دخترهای آوازخوان جزیره‌ی کانی‌آیلند شده‌ای، آن وقت چه جوابی به او بدهم؟»

و دوباره به فکر فرو رفت. اثر ندامت از چهره‌ی بی‌فروغش نمایان بود. با خود گفت: «ولی چه کاری غیر از این از دستم برمی‌آید؟ با یک دلار هشتاد و هفت سنت که ممکن نبود چیزی خرید.»

غروب از راه می‌رسید و تاریکی همه‌جا را فرا می‌گرفت. دلا به عادت همیشگی ابتدا قهوه‌ای درست کرد، سپس ماهی‌تابه را بر روی اجاق گذاشت تا شام را تهیه کند. هر آن منتظر بود در گشوده شود و جیم پا درون خانه بگذارد. چند مرتبه‌ی دیگر با اضطراب و نگرانی، خود را در آینه و رانداز کرد. سپس زنجیر ظریفی را که آن‌همه در جستجو و خریدش غصه خورده بود، به دست گرفت و به آن چشم دوخت.

در همین لحظات، صدای باز شدن در بیرون به گوشش رسید. جیم همچون گذشته و بنا به رسم معمول سر ساعت به خانه بازگشته بود. در تمام مدتی که با دلا ازدواج کرده بود هیچ‌وقت نشده بود که دیر به خانه باز گردد. وقتی ظن گام‌هایش در دهلیز پیچید، قلب دلا به شدت شروع به تپیدن کرد. زن زیبا همیشه و در هر حال با خدای خود زمزمه و راز و نیاز داشت و از او در موفقیت کارها یاری می‌طلبید. در اینجا هم بی‌اختیار نگاهش متوجه آسمان شد و زیر لب زمزمه کرد: «خداوندا، کاری نکن که جیم از من بدش بیاید. لطفت را از من دریغ ندار و به من کمک کن تا باز هم در نظر او زیبا جلوه کنم.»

یک‌مرتبه در گشوده شد و جیم وارد اتاق شد. همچون همیشه خسته و کوفته بود. چهره‌ی متفکر و لاغر نشان می‌داد که خیلی کار می‌کند. هر کسی با نگاهی به صورتش می‌فهمید که جیم مرد مسنی نیست. شاید بیش از بیست و دو سال از عمرش نمی‌گذشت، منتها گذشت روزگار و مشقت‌های زندگی چهره‌اش را پیر می‌نمود. با دستی که از شدت سرما سرخ و متورم شده بود، در را پشت سرش بست و قدمی به پیش آمد. اما یک‌مرتبه تکانی خورد و سر جایش ایستاد. چشمش به دلا افتاده بود؛ آنچه را در پیش روی می‌دید نمی‌توانست باور کند. آیا او واقعاً زنش بود که به این قیافه درآمده بود؟ خیرمخیره نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد. دلا هم با سیمای متبسم ولی آمیخته با نگرانی شوهرش را می‌نگریست. زن جوان از نگاه‌های او ابداً چیزی نمی‌توانست بفهمد. نه اثر خوشحالی در آن می‌دید، نه اثر رنجش و ناامیدی. نه می‌توانست بفهمد آیا شوهرش از کار او رنجیده، و نه قادر بود درک کند که از عمل او راضی است.

این ثانیه‌ها و دقیق پراضطراب به قدری سخت ادامه یافت که دلا بیش از این طاقت نیاورد. میز را به کناری زد و نزدیک‌تر رفت. با صدایی بلند گفت: «جیم، عزیز دلم، چرا این‌طوری نگاه می‌کنی؟ چرا این‌قدر متعجب شده‌ای؟ اگر می‌بینی که موهایم را کوتاه کرده‌ام دلیلی داشت. ببین محبوبم، فردا کریسمس است و من نمی‌توانستم ببینم که صبح عید چیزی به تو عیدی ندهم. چون وضع مالی‌مان خوب نیست، و تو خودت هم خوب می‌دانی، به همین دلیل موهایم را فروختم تا بتوانم چیزی برایت بخرم. حالا امیدوارم تو از موی کوتاه من بدت نیاید. اگر این‌طور دوست نداری، ناراحت نشو؛ می‌دانی که زود در خواهد آمد. خیلی زود... موهای من زود بلند می‌شود... من هم چاره‌ای جز این کار نداشتم لافل به خاطر عید به من تبریک بگو و بیا خوشحال باشیم. تو نمی‌دانی که من چه چیز کوچک فشنگی برایت تهیه کرده‌ام!»

مرد جوان همان‌طور میهوت و حیرت‌زده او را نگاه می‌کرد و هر دم بر میزان وحشت و نگرانی زن می‌افزود. دیگر چیزی نمانده بود که دلا شروع به گریه کند. سرانجام سکوت را شکست و با آهنگ گرفته‌ای که از آن اندوه و ندامت آشکار بود گفت: «چقدر عوض شدی... پس موهایت را کوتاه کردی...»

دلا به میان حرفش دوید: «آری عزیزم، کوتاه کردم و فروختم. حالا به من بگو خیلی زشت شده‌ام؟ این‌طور مرا دوست نداری؟»

جیم نگاهش را از روی صورتش برگرفت و به گرداگرد اتاق به گردش درآورد. زن مضطرب بار دیگر پرسید: «کجا را نگاه می‌کنی؟ دنبال چی می‌گردی؟ به تو گفتم که آنها را فروخته‌ام. قیافه‌ات را باز کن. کمی بخند؛ امشب شب عید است. با من بداخلاقی نکن؛ من این موها را به خاطر تو از دست داده‌ام، اما ذره‌ای غصه و نگرانی ندارد. باز هم در خواهد آمد. اگر آنها خوب بودند و تو آنها را دوست داشتی، در عوض بدان که من هم ترا خیلی دوست دارم. این کار را فقط به خاطر تو کردم...»

و قدمی دیگر به جیم نزدیک شد و با تبسم گفت: «خب، حالا موضوع را فراموش کن، بیا بنشین تا شام را برایت آماده کنم...»

جیم کمی به خود آمد و از آن رویای سنگین بیدار شد. گویی فهمید که اگر دقیقه‌ای دیگر سکوت کند و حرفی بر زبان جاری نکند، سیل اشک از چشمان همسرش سرازیر خواهد شد. نزدیکش آمد و با مهربانی او را در آغوش خود فشرد. دیگر هرچه بود به پایان رسیده بود. غصه و پشیمانی چه فایده‌ای داشت؟ خواب طلایی‌اش به بیداری وحشت‌انگیزی منتهی شده بود. دیگر آن هدیه‌ی زیبایی را که برای زن دلبندهش خریده بود و با شوق و ذوق فراوان همراه خود آورده بود، در آن شرایط یأس‌آور به چه درد می‌خورد؟ فرض کنیم که جیم در آن لحظه به جای هشت دلار در هفته، یک میلیون دلار در سال حقوق می‌گرفت، در آن دقیقه و تحت آن شرایط، دیگر چه نتیجه‌ای داشت؟ کار از کار گذشته بود. کدام منطقی در عالم می‌توانست در آن لحظات، روح مضطرب و قلب سوزان و آتش‌گرفته‌ی او را تسکین و آرامش ببخشد.

جیم بسته‌ی عیدی را از جیب پالتوی کهنه‌اش درآورد و با بی‌اعتنایی روی میز انداخت و گفت: «بگیر دلا جان، این هدیه‌ی ناقابل‌ی است که برایت خریدم، ولی متأسفم که دیگر به دردت نمی‌خورد. اما طوری نیست. بازش کن و ببین چرا من از دیدن موی کوتاه تو ناراحت شدم. خیال نکن که اگر تو موهایت را زدی، از محبت من نسبت به تو کم شده، نه، فقط دلیلش همین بود...»

دلا با انگشتان مرتعش بندها را از هم باز کرد و به داخل بسته نظر انداخت. ناگهان فریادی از سر ذوق کشید، ولی بلافاصله ساکت شد. حقیقت دردناکی را دریافته بود. قطرات اشک سوزان از چشمانش بر سیمای مغموم و زیبایش سرازیر گشت.

در میان بسته یک سری شانه‌ی طلایی‌رنگ زیبا قرار گرفته بود. شانه‌های ظریفی که دلا از مدت‌ها پیش آرزو می‌کرد آنها را برای زینت موهای خود بخرد، ولی هیچوقت این آرزو جامه‌ی عمل به خود نگرفته بود. بارها آنها را از پشت ویترین یکی از مغازه‌های «برادوی» تماشا کرده بود، اما چون قیمتش نسبتاً گران بود، هرگز تصور نمی‌کرد روزی صاحب آنها شود.